

.... از آن موقع سالها گذشته، و حیرتا، آدمی در یک چشم به هم زدن پیر می شود (شاید هم اصلا عجیب نباشد). هر لحظه کالبد ما درسفری بی بازگشت به سوی نیستی و زوال پیش می رود و قادر نیستیم عقربه های ساعت را به عقب برگردانیم. چشمانم را می بندم، دوباره می گشایم و در این اثنا اوضاع جهان به روال سابق نیست. در کشاکش بادهای سهمگین زمستانی، همه چیز، با نشان یا بی نشان، بی هیچ ردّ پایی محو می شود. دیگر به خاطرات هم نمی توان اعتماد کرد. آیا کسی پیدا می شود که خاطرات گذشته را مو به مو در خاطر داشته باشد. اگر بخت یارمان باشد، چند واژه با ما می ماند. شب هنگام خاطرات به بالای کوه می روند، گودالی در قد و قامت خود حفر می کنند، به درون آن می خزند، و در آنجا برای همیشه آرام می گیرند تا ما بادهای بلاخیز زمانه را پشت سر نهیم. سرانجام سیده می زند، بادهای سرکش آرام می گیرند و واژگان بازمانده از زیر خاک سرک می کشند و خیلی وقت ها هم صدایشان به جایی نمی رسد.

برگرفته از داستان «بربالین سنگی» نوشته هاروکی موراکامی